

## ترک وطن

سرم را به دیواره پنجره هواپیما تکیه داده بودم و منظره شهری را که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بودم از بالای آسمان تماشا می کردم که هر لحظه از آن دور تر می شدم، می دیدم که ساختمان ها و آدم هائی که با آن ها انس و الفت قدیمی داشتم هر لحظه کوچکتر و کوچکتر شده و از نظر محو می شدند.

می دانستم که دیگر به آن دیار باز نخواهم گشت! چشمانم را بستم و به خاطرات گذشته ام پناه بردم. گذشت زمان را متوجه نشدم وقتی خلبان اعلام کرد که مرز ایران را پشت سر گذاشته و به کشور همسایه وارد می شویم. قطره اشگی از چشمم به روی گونه ام غلطید با خودم فکر کردم که دیگر همه چیز تمام شد! که تا دوباره کی و چگونه به این خاک عزیز پا بگذارم؟ نمی دانم....

در این زمان صدائی را شنیدم که مرا مخاطب قرار داده و پرسید شما حالتان خوب است؟ همسفر من بود و به خیال اینکه خواب هستم و در خواب گریه می کنم تلاش در بیدار کردنم داشت.

گفت: خواب می دیدید و گریه می کردید فکر کردم بیدارتان کنم.

گفتم: مرسی ولی خواب نبودم غرق در افکار و خاطرات خودم بودم.

پرسید: از اینکه ایران را ترک می کنید متاسفید؟

نگاهش کردم پرسیدم شما از کجا می دانید که ایران را ترک می کنم؟

گفت: وقتی با اقوامتان خداحافظی می کردید صحبت های شما را شنیدم!!

پاسخ درستی برایش نداشتم دلم می خواست مرا راحت بگذارد و سؤال پیچم نکند اما یک احساس ناشناخته مرا وادار به حرف زدن میکرد. مثل اینکه دلم می خواست عقده هایم را بیرون بریزم. بغضی را که در گلو داشتم فرو دادم از طرفی او یک غریبه بود آیا میتوانستم به یک آدم غریبه کنجکاو اعتماد کنم؟

پرسید: آیا قصد اقامت در کشور بخصوصی را دارید؟ می دانید که برای چه مدتی دور از وطن میمانید؟

گفتم: برای همیشه وطنم را ترک می‌کنم! علتش هم معلوم است در باره‌اش چیزی نمی‌گم!

پرسید: آیا کشوری را برای اقامت انتخاب کرده‌اید یا بی‌هدف بدنبال جایی هستید؟

گفتم: من جایی را شخصا انتخاب نکرده‌ام سرنوشت از پیش برایم انتخاب کرده و راه‌گزینی برای رهائی از این انتخاب ندارم.

پرسید: به کجا می‌روید

گفتم: به سوئد.

گفت: آیا این کشور را می‌شناسید؟

گفتم: نه برای اولین بار است که می‌خواهم در این کشور قدم بگذارم، ترس ناشناخته‌ای دارم، می‌دانم که هیچ چیزی در این کشور جدید در این وطن دوم برایم آشنا نیست ولی مجبورم که زندگیم را در آن‌جا بنا کنم و از نو بسازم، تولدی دیگر برای من در راه است، اما در نیمه راه زندگی!

گفت: آیا امیدی دارید که موفق شوید؟

گفتم: تلاش خودم را می‌کنم.

پرسید: راستی در آنجا تنها زندگی می‌کنید؟

گفتم: نه سرنوشتم هم با من است.

یاد حرف مادر بزرگم افتادم. خدا رحمتش کند، می‌گفت: مادر، تقدیر انسان از روز اول بر روی پیشانی‌اش نوشته می‌شود و هیچ‌کس نمی‌تواند این خط را تغییر بدهد!!

در پایان سفر روی خط سرنوشت قدم به کشوری غریب با آداب و رسوم و زبان و مردم بیگانه نهادم. حس می‌کردم قدرت فکر کردن به این موضوع را ندارم. چه سرنوشتی در انتظارم است نمی‌دانم. آیا می‌توانم خط زندگیم را به میل خودم تغییر بدهم؟

اکنون بعد از گذشت سال‌ها می‌بینم که انسان با اراده و امید به آینده می‌تواند خیلی چیزها را تغییر بدهد.

اگر خود را به دست ناامیدی بدهیم در آن غرق شده و زندگی را باخته‌ایم پس با نیروی امید و پشتکار یاس را از خودم دور کردم و زندگی را مطابق میل خودم بنا کردم. چون با فکر گذشته زندگی کردن آینده تباه میشود.

انسان باید از گذشته تجربه و عبرت گرفته و آینده را ساخته و در حال زندگی کند.

۱۹۹۴ سوئد